

ز بیداد چرخ مرقع لباس
ندارد بقا مهر و افسوس چرخ
صدا هر دم آید ز دیوار و در
زهر در در آید غم سینه‌سوز
درین خاکدان پریشان نهاد
نبینی ببری بر درختان دهر

علم وار دارم بگردن پلاس
تبه کرده این بیضه طاوس چرخ
کزین خاکدان الحذر الحذر
در شادمانی شده میخ دوز
که گلبرگ دانش همه برده باد
بجز میوه جهل آلوده زهر

۱- ج: جهل و آلوده زهر،

مانده از صفحه قبل

چو صورتم ز بد و نیک روزگار خموش
بنفشه وار زهرسو سیاه بختی چند

کشاده چشم تماشا و دم فرو برده
بگردد کوی تو سرها بهم فرو برده

ترجمه حکیم پرتوی در **ریاض الشعراء** خلاصه بیست از عرفات و در **طرائق الحقائق** (ج ۳، ص ۵۷) و در **قاموس الاعلام** (ج ۲، ص ۱۴۹۵) همین عبارت آتشکده نقل شده، مؤلف **شمع انجمن** نیز او را شیرازی میخواند و در فن طبابت حاذق میدانند، غرض که بجز مؤلف **میخانه** عموم تذکره نگاران **حکیم پرتوی** را شیرازی میدانند و **لاهیجی** بودن وی قابل قبول نیست، در **شمع انجمن** از ساقی نامه او دو بیت، و در **عرفات** صد و بیست و پنج بیت آمده که در مقابله با میخانه اختلافی بنظر نرسید، غزلهای ذیل از **جنگ غیائی مذهب** بدست آمده که در اوائل قرن دهم نوشته شده و متعلقست بکتابخانه ملی ملک بشماره ۳۶۶۷، قطع آن ربعی است، و خط نستعلیق و از حیث جلد و سرلوح و تذهیب از نفائس آن کتابخانه بشمار میرود.

سرجدا کرد ازتم شوخی که بامن یاربود
تیغ بیداد آن بت صیاد وش از خون نشست
بخت بد بنگر که چشم را بخواب مرگت بت
صبحدم کردی ز خاک در گهت میبرد باد
دوش خاک خواریم بر سر زهرسو ریختند

قصه کوتاه کرد، ورنه در دسر بسیار بود
تافغان و ناله مرغی درین کلسزار بود
در چنین روزی که با او وعده دیدار بود
روشن آن چشمی که در وقتی چنان بیدار بود
دشمنم در کوی او کسویی در و دیوار بود

پرتوی چون رشته امید از آن بت بگسلد

کش رنگ جان از ازل پیوند بازنار بود

نه بخود ناله جرس از دل ناشاد کند
خدمن نیست که برفق زرخش برفکنم
غیر از باب محبت، که درین فحط وفا
عالمی را بنگاهی بکشد یار، اگر

گرهی در دل او هست که فریاد کند
گاهگاهی مگر این بی ادبی باد کند
نام مجنون بسرد و یسار ز فرهاد کند
چشم میگون، سیه از سرمه بیداد کند

پرتوی تافتد آن آهوی وحشی در دام

و چه گویم که چه خون در دل صیاد کند

چند کردم بر کوی تو گریبان و خجل

خاک خواری بسر و پای محبت در کل

بفیه در صفحه بعد

حلاوت نماندست در شهید عمر
 نه دانشورانرا ز دانش بری
 عجب روزگاری گران محنتتست
 مه زندگی را شده غره سلخ
 جهان چون دل عاشقان حزین
 ز قحط وصال و غلوی فراق
 بلاریز گردیده گردون دون
 چدشاه و گدا و چه نیک و چه بد
 چو زلف بتان عالم آشفته است
 چو در عالم هوش نبود سکون
 دهم همچو چشم سیه مست یار
 بمستی ز دنیا و دین وارهم
 می از نقش هستی کند سادهام
 شرابم کند از ریا صاف و بس
 شراب ریاسوز هستی گداز
 بده می که در مذهب و کیش دل
 بزن شیشه کفر و ایمان بسنگ
 غرض را چو یکسو نهد بلهوس
 مشو پای بند گل کفر و دین

همه طفل جهلست^۱ در مهید عمر
 نه تقوی و رانرا بتقوی سری
 که بر مردگان^۲ زنده را حسرتست
 بکام انگبین حیاتت تلخ
 بیکبار زیر و زبر شد چنین
 کند کار زهر انگبین در مذاق
 شده کار دین همچو دنیا زبون
 فروماند گانند در کار خود
 بهر دل، سیه مارغم خفته است
 من و عالم بیخودی و جنون
 سروکار خود را بمستی قرار
 که این هر دو کوهند سد^۳ رهم
 رهاند ز رنگ ریا^۴ بادهام
 شراب آتشتت و ریا خار و خس
 گدا را ز شاهان کند بی نیاز
 چه کعبه چه بتخانه در پیش دل
 بنه خشت خم بر سر صلح و جنگ
 سر صلح و جنگش نماید بکس
 بمستی فشان دست بر آن و این

۱- ج: جهلند، ۲- ج: مرده‌ها، ۳- ج: ورم: زرنک ریا،

مانده از صفحه قبل

تو مبر رشته مهر و رگه جان کو بکسل
 دست از آن گاه بسردارم و گاهی بردل
 بیکی چشم زدن مرغ هوا را بسمل

مکمل دست امید من از آن دامن پاک
 سرم از باده گران، دل زمعبت لـرزان
 دل کجا جان برد از غمزه شوخی که کند

در نیاید بفسون پرتوی آن تازه جوان

آه، کاین نخل بهرباد نگرود مایل

سوی عالم بیخودی کن گذر
 درین پیشه پابرکش از آب و گل
 سمند طبیعت فلك تراز نیست
 بهویی چو از شاخسار بقا
 بزن عندلیبانه زین گلستان
 بکن خیمه قید ازین کهنه فرش
 بعصفور کس دامن و دانه رها
 پرو بال طاوس با زب و فر
 بکن همچو غنچه ازین باغ، دل
 مشو پهن در این چمن همچو آب
 چو گل خیمه زین زین میان بر کنار
 زمیخانه کن کسب آب و هوا
 مکن دامن آلوده و دل سیاه
 فروغی نباشد درین تیره باغ
 بگوش حریفان هرزه درای
 بدنیا کسانیکه دین باختند
 بیا ساقی از می مرا وازهان
 بدستم ده آن آب آتش مزاج
 ز تحریک این صیقل غمزدا
 بآبی بشویم سیه نامه را
 بهنگامد حشر با صد امید
 در خلوت دل بیندم ز غیر
 خوش آن دل که چون جام می با صفاست

که از کفر و ایمان نماند اثر
 که هم شیرمردی و هم شیردل
 تندرو هوس عرش پرواز نیست
 هواگیر خواهد شدن مرغ ما
 صفیری بمرغان قدس آشیان
 سراپرده برکش از آن سوی عرش
 بر اوج فراغت بر آچون هما
 بسوز و بر آور چو سیم مرغ، پر
 فرو چون درختان مبر پابگل
 چو باد صبا کن برفتن شتاب
 که پامال شد سبزه در رهگذار
 مینداز خود را ز نشو و نما
 چو لاله درین دامگه بزمگاه
 که زاغش بود گوهر شب چراغ
 چه صوت حمار و چه گلبانگ نای
 ز خرمهره فیروزه نشناختند^۱
 که در بیخودی کردم از آگهان
 که اینست افسردگان را علاج
 مگر گردد آینه ام رونما
 دگرگون کنم گردش خامه را
 در آیم سیه مست و نامه سفید
 شوم عرش پرواز لاهوت سیر^۲
 محبت فزای و کدورت زداست

۱- موب، که، ۲- ج: باوج، ۳- ج: در حاشیه از انیس العشاق آورده، بدستاقی آن تلخ شیرین گوار
 که دارد باوجان شیرین قرار، و جای این بیت در ص ۱۳۴ از چهارم است، ۴- ج: عرش پرداز و لاهوت سیر،

محبت می بیفش و دل خهست
 بده ساقی آن آب کوثر سرشت
 نه آبی که نبود درو قال و قیل
 بیک جام می پخته کن خامیم
 بده می که طومار غم طی کنم
 زر خوبستن را زخم بر محک
 زری را که زد سکه پیر مغان
 بده ساقی آن باده بت شکن
 که بر کوه اگر زان می بی خمار
 بذرات اگر برسد زین شراب
 نمی گر کشد بحر ازین درد درد
 اگر بحر بویی برد زین شراب
 انا الحق ز ماهی رسد تا ماه
 بده ساقی آن آتش سینه سوز
 بیارای بز می چو باغ ارم
 که مخمور و لب تشنه و مفلسیم
 سر گنج یاقوت را باز کن
 بیا ساقی از روی علم و عمل
 با کسیر می گرم مسم زر شود
 پس آنگاه در کوره امتحان
 اگر پاک از آن زر بر آید، بگاه^۱
 اگر در عیارش قصور است باز
 بده^۲ ساقی آن آب تلخ ظهور^۳
 بمن ده ز دنیا و دین هر چه هست

درین بحر صد عرش و کرسی گمست
 کزو بشنود روح بوی بهشت
 سیل ره او بود سلسبیل
 بین بعد از آن دوزخ آشامیم
 دمی پیک اندیشه را پی کنم
 بشویم بآب یقین نقش شک
 بکوی خرابات گردد روان
 فرو ریز در جامم آن دردِ دن
 بریزی، بریزد ز هم چون غبار
 کند ذره بی کار صد آفتاب
 بر آید بچرخ از ته بحر، گرد
 کند قطره اش کار صد آفتاب
 زخرد و بزرگ و سفید و سیاه^۴
 که سازد شب تیره روشن چوروز
 عیان کن در آن بزم، بحر کرم
 سیه بخت و بی بار و بی مونسیم
 وز آن قوت، روحم سرافراز کن
 بتیزاب می مشکم ساز حل
 دل مفلس من توانگر شود
 نهم تا عیاری بگیرد^۵ از آن
 کند حلقه در گوش خورشید و ماه
 من و بوته درد و سوز و گداز
 کزو ظلمت ما شود جمله نور
 که یک جرعه از دین و دنیا بهست

۱- درج این بیت مقدم بر بیت قبل آمده است.

۲- چ: بگیرم، ۳- ج: زگاه، ۴- ج: بیا

۵- ج: ظهور،

می از نیک و بد وارھاند ترا
 بده ساقی آن باده لاله گون
 چو گل یکدم از کف منہ جام مل
 کہ تا ہی زنی در ریاض بقا
 مزین حرف خارج درین دایره
 غنیمت شمر صحبت دوستان
 مہل تا بیفتد بصحبت خلل
 مہل کاسہ را بی می دردناک
 بصحبت ضرورست^۱ ایدل ادب
 کدو پر کن از می کہ این چرخ پیر
 مہل شیشہ را بی می لعل رنگ
 قدح نوش دائم کہ گردون دون
 بده ساقی آن لعل رخشان پاک
 گر از دستبرد اجل واقفی
 و گر چون صراحت چشمت بسر
 کہ تا چشم بر ہم زنی چون حباب
 می کز کدورت بود بی نشان
 مرید می و جام باش و سبو
 جز اینہا مرا نیست فریادرس
 بود حال امروز و فردا ہمہ
 زمی قوت دل دہ و قوت روح
 بنور چراغ می لاله رنگ
 بده ساقی آن آب نیروی بخش
 ازین خاکدان دامن افشان شوم

ز دنیا و دین بگذراند ترا
 کہ آرد بجوش ازدل سنگ خون
 کہ فصل بہار آمد و وقت گل
 نہ گل برگ دارد نہ بلبل نوا
 ہمہ سامعہ باش یا باصرہ
 کہ گل پنجروزست^۱ در بوستان
 کہ چون عمر، صحبت بود بی بدل
 کہ خواهد شدن کاسہ در زیر خاک
 سخن تا نپرسند مگشای لب
 کدویت کند آخر آماج تیر
 کہ ناگہزند چرخ بر شیشہ سنگ
 کند عاقبت کاسہات سرنگون
 کہ دارد نسب از بدخشان تاک^۲
 منہ جام از دست اگر عارفی
 دمی بر مگیر از پیالہ نظر
 ز خود غائبی در جہان خراب
 بخارش بود ابر گوہرفشان
 گہی دست این بوس و گہ پای او
 بمخموریم این سدیارست و بس
 ز آیینۂ جام پیدا ہمہ
 درین بحر انداز کشتی چونوح
 توان رفت ازین دیرتاریک و تنگ
 کہ تازم بمیدان افلاک رخس
 بنہ چرخ، دست و گریبان شوم

کنم سرنگون حقه مکر و آز
کنم ناخن ماه نو را زین
ز می شیرمردی که شد شیرگیر
و گر ترکند شیر ازین باده کام
زمین را اگر بر خراشد ز کین
و گر پشه گردد ازین باده مست
درین بیشه مور شکسته کمر
ازین باده يك قطره وز ما هزار
بیا ساقی آن باده بی گزند
بده می که این آتش شرکسوز
غنیمت شمر پنجروزه حیات
شدافسرده صحبت، حرارت نماند
دریغا که ایام فرصت گذشت
ندارم کنون غیر شرمندگی
سر خجلت خویش تا زندهام
مگر لطف ساقی کند کار خویش
بیا ساقی و دل بدریا فگن
بمی وارهان جانم از قید تن
بده می که سرخوش در آیم بعرش
وز آنجا سراپرده بالا زنم
رساند مگر باده لاله رنگ
بدلدار خود قوت جانی خوشست
رسد، هر که یا قوت می کرد قوت؛
چو فانوس سازند از شمع دور
بده ساقی آن جوهر بی عرض

ز سر بر کشم دلِق این حقه باز
ز سر پنجه این پلنگ کهن
زند شیر را همچو روباه پیر
زند بر زمین گاو گردون خرام
کشد تسمه از پشت گاو زمین
کند پیل را در ته پای پست
کند پنجه در پنجه شیر نر
جهانی توان سوخت از یک شرار
که زاهد فریبست و دانایسند
شب تیره بختان کند همچو روز
که دنیا نبخشد بقا و ثبات
فنا گشت سود و تجارت نماند
همه عمر در خواب غفلت گذشت
ز پیر مغان، آه ازین زندگی
من مست، در پیش افکندهام
سر خجلتم را بر آرد ز پیش
بدریای می کشتی ما فگن
که در تنگم از صحبت اهرمن
کنم عرش را در ته پای فرش
قدم بر سر لا و الا زنم
بسرحد بیرنگیم بیدرنگ
نشان دادن بی نشانی خوشست
بمعنی حی الذی لایموت
شود روشن از سر الله نور
که از دل غرض شوید، از تن مرض

شرابی که در جوهرش نیست لون
 عرض^۱ میکند غافل از جوهرت
 فرو رو بدریای می چون حباب
 بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
 می لاله گون دل ربود از برم
 بده ساقی آن جام عنبر سرشت
 بده می که از خود شدم گوشه گیر
 کزو گلخن خویش گلشن کنم
 خلاصم کند آن می سرمدی
 سر کبر بیخود بیای صنم
 سگ در گه بت پرستان مست
 بیک ساغر از خود رهاییم ده
 شکست مرا کن بجایم درست
 بیا چاره بی کن که بیچاره ام
 حریفان که اینره بسر برده اند^۲
 کسی کز سر خویشتن بگذرد
 مگر رهنمایی درین تنگنای
 بیا ساقی آزادیم ده ز غم
 بشو گرد غم را بآب طرب
 چو گشتی خراباتی و می پرست
 که این سرخ عیار پی کرده گم
 بیا ساقی از می امان ده مرا
 بر آن گمشده گوهر شب چراغ

کند قطره بی حل و عقد دو کون
 غرض میبرد قیمت گوهرت
 که یابی مگر ز آن در کس میاب
 که دارد باو جان شیرین قرار
 بدریای آتش فتاد اخگر م
 که دارد شرف بر رحیق بهشت
 هیولای من نیست صورت پذیر
 چراغ دل مرده روشن کنم
 ز رنگ خودی بخشدم بیخودی
 به از طاعت رسمیان در حرم
 بفتوای پاکان به از خود پرست
 شکسته دلم ، مومیا بیم ده
 مکن رشته عهد پیشینه ست
 زیار و دیار خود آواره ام
 پی خویش از خلق گم کرده اند
 بسر حد او کس کجا پی برد
 باین قوم گردد مرا رهنمای^۳
 بریز این طلسمات خاکی زهم^۴
 که در این طلسمت گنجی عجب^۵
 مده چون سبو دامن خم زدست
 فرو برده سر در گریبان خم
 وز آن لعل رخشان نشان ده مرا
 چسان پی برم؟ وز که جویم سراغ؟

۱- چ: غرض^۱ ۲- جوم: ب. درینجا که اینره بسر برده اند^۲ تصحیح متن از حاشیه چ بنقل از انیس العشاق^۳ ۳- این بیت در چ: قبل از بیت: بشو گرد غم، آمده^۴ ۴- موب: گنج عجم^۵ ۵- در موب این بیت نیست^۵

وگر زو نخواهی نشان دادنم
 بده ساقی آن لعل رمانیم
 منم در ره دین غباری تباه
 وگر نیستم درخور این نثار
 بیا ساقی از موج خیز قدم
 که بی باده در خواب تا بم نماند
 بده می که در حشر، کوه گناه
 ز دوزخ چرا کس هراسان شود
 من ار آه گرمی زدل بر کشم
 ز اشک ندامت بروز جزا
 چو گریبان شوم مست و خانه خراب
 بده ساقی آن خوشگوار بسیط
 چنان ساز، لایعقل و بیخودم
 ز برقی دگر آتشم بر فروز
 گر از تفرقه دل بیابد حضور
 بکن دیدهٔ احوال کج نظر
 مشو غافل از حال ساقی و می
 بده ساقی آن آتش شرک سوز
 حریفان که سر مگو گفته اند
 چسان پرده پوشم بعیب ای پسر
 بده ساقی آن طرفه پیمانها
 که دلگیرم از این مکدر سرا^۱
 مهل بینوا باد و خاک مرا^۲
 کفن چاک وتر دامن و خشک لب

نشان ده بدریای دردِ دلم
 درخشنده کن زان بدخشانیم^۱
 غبارم بدین آب بنشان ز راه
 بزن آتش و دود از من بر آرد
 بیخشش درآور محیط کرم
 ازین بیش کشتی بخشکی کهراند؟
 بمیزان عشقست، کمتر ز گاه
 که دوزخ بمستان گلستان شود
 گریزان شود دوزخ از آتشم
 دهم دوزخ خود بسیل فنا
 برد صدهزار آتش دوزخ آب
 که دارم زمرکز هوای محیط^۲
 که یابم وجود دو عالم عدم
 شعور وجود دو عالم بسوز
 شود نور، ظلمات و ظلمات، نور
 بانگشت توحید هر دم ز سر
 ز ساقی و می بر تو توحید حی^۳
 بمژگان در غیر کن میخ دوز
 بالماس می این گهر سفته اند
 که مژگان ساقی بود پرده در
 ببر مست ازین کهنه ویرانه ام
 بطرح مجدد کن این را بنا
 بیور بمی جان پاک مرا
 در آیم بمحشر بشکلی عجب

۱- ج: درخشانیم ، ۲- ج: بسیط ، ۳- ج: توحید وحی ، ۴- م: مکرر سرا ، ۵- ج: مهل بند
 این باده خاک مرا ،

نه بیم ز دوزخ نه ذوق بهشت
 نه جنت کنم جا، نه دوزخ مقام
 نه دل را ز خوبی بود مایه‌یسی
 نه از فقر و جاهش^۱ دلم خرمست
 نه شرم تناست نه انگین
 زمیخانه^۲ آنرا که هست آبخور
 نظربستن اولی ز غلمان و حور
 بده ساقی آن لعل محلول را
 می آن کار بر جان مستان کند
 کشد باده برقع زسیمای دوست
 دلم را ز عشق آتشی در دلمست
 دلم میبرد لطف ساقی ز دست
 شراب خرد پرورد چهل سوز
 بده ساقی آن دل‌گزر جان خراش
 سخن چند در پرده گفتن توان
 اگر^۳ منع من میکنی زین سخن
 و گر رفت بدمستی در کلام
 و گر حرف مستانه بالا گرفت
 بیا ساقی آخر سخن شد بلند
 بده می که از حرف هر بی‌ادب
 مغنی بزن نعمه^۴ نو بتاز
 که تاه‌ی زنی، تار و پود حیات
 نه ثابت گذارد نه سیار را

نه میلیم بخوب و نه پروای زشت
 که این هر دو آمد بمستان حرام
 نه جانرا تمنی بود سایه‌یسی^۱
 که جای دگر که گلم در نمست
 دهانرا نیالایم از آن و این
 ز آب و هوای بهشتت تر
 که اینهاست در بت پرستی قصور
 دوا کن بمی جان معلول را
 که آب روان با گلستان کند
 می آرد برون مغزها را ز پوست
 که عشق استخوان سوز در دلمست^۲
 که دیدست معشوق عاشق پرست
 چو رخسار ساقیست عالم فروز
 که سازم نهان نهان فاش فاش
 کجا مهر تابان نهفتن توان
 بخال لب خود لبم مهر کن^۳
 بدندان بکش از لبم انتقام
 بگفتار مستان نباشد شگفت^۴
 فرو ماند ازو وهم کوتاه کمند
 به بیهوشی از می^۵ بیستند لب
 رگ مرده ما بجنبش در آر
 ببرد رگ و ریشه کائنات
 فرو پیچد این کهنه طومار را

۱- ج: ازو سایه‌یسی^۱ ۲- ج: فقر و جاهش^۲ ۳- م: بمیخانه، ۴- کذا، ۵- ج: ذکر،

۱- ج: بهم مهر کن، ۲- درج این بیت نیست، ۳- ج: به بیهوشی می^۳، ۴- به بیهوشی او،

مغنی شبی را بما روز کسن
 سرانگشت مستانه بر پرده زن
 حریفی که مدخل کند خواب را
 مغنی بمستان هم آهنگ باش
 مغنی ز هویی بیر هوش من
 بصوت حزین نکته‌یی چند ساز
 ز مستی ره خانه گم کرده‌ام
 که انجام کار من نابکار
 وگر ختم کارم ببخشایشست
 مغنی درین پرده دردناک
 بسا دانه خال مشکین که مور
 دل از خال مشکین خوبان بیر
 بسا سرو گلچهره لاله رنگ
 بسا عقد دندان گوهر فشان
 بسا عنبرین مو که گردون دون
 بسا جرعه نوشان خرگه نشین
 چه سر کز فنا کرد چون خاک پست
 بسا شه که از روی تخت بلند
 بیک حمله هر لحظه صدر زتن
 بیا ساقی این گفتگو تا بچند
 چو از دست خواهد شدن هر چه هست
 من و آن می بیغش سینه سوز
 از آن بحر آنکو بود درد کش
 از آن بزم آثار هستی کجاست

شب تار ما روز نوروز کن
 صغیری بدلیهای افسرده زن
 بزنی برگش نیش مضراب را
 بر آور خروش و دلی میخراش^۱
 بکش پنبه غفلت از گوش من
 بگوشم کن از حلقه اهل راز
 نشان ده ره آن^۲ سراپرده‌ام
 چه باشد بدیوان روز شمار
 مرا هم ز امید آسایشست
 بکن یار پرده نشینان خاک
 برون آورد هر دم از خاک گور
 که در ناف خاکست^۳ ازین دانه پر
 که خاکش کشیده در آغوش، تنگ
 که در^۴ درج خاکست چون در نهان
 کشد مو کشان از جهانش برون
 که گشتند چون^۵ درد غم ته نشین
 چه گردنکشانرا که گردون شکست^۶
 بسزندان تابوت شد تخته بند
 فرو میبرد، آه ازین اهرمن
 بجامی من مست را لب ببند
 تو باری مده جام می را ز دست
 که سازد فروغش شب تیره روز
 زند همچنان العطش العطش
 همه نیستی و فنا در فناست

۱- چ: بر آور خروشی و دل میخراش؛ م: بر آور خروشی دلی میخراش، ۲- موب: سوی آن،

۳- چ: که در خانه خاکست، ۴- چوم: ز گردن شکست،

بود ساقی خاص هردو جهان
می بی خمار آن می احمرست
چه ساقی کوثر چه بدر منیر
وصی نبی، شرع را زیب وزین
بجنگ فلک دلدش را شرف
غباری بود نه فلک از درش
ز ماهی بماه^۱ از سما تا سمک
ملایک که بر بام این منظرند
گدایی کنان چرخ در یوزه گر
طواف در او کند چار عرش
بر آمد شه اختران سروش
چو خودشید آفاق، زیر زمین^۲
از آن دم که شد کنیتش بو تراب
نبی کرد از آن نسبت او^۳ بخاک
بدانند اهل زمین و زمان
همه سر مه سازند، ز آن^۴ خاک در
بخاک درش سدره را^۵ پابگل
نبالی زباغش عصای کلیم
زمین و زمان هردو در مشت او
الهی بحق نبی^۶ بشر
بیر مغان و خرابات او
بخاک در حضرت مسی فروش
بمسند نشینان آن بارگاه

امیر و امام زمین و زمان
که سر چشمه اش ساقی کوثرست
چه لاهوت سیر ولایت سریر
سپهر کرم، مطلع عالمین^۷
زمام زمین و زمانش بکف
ز حل کمترین بنده قنبرش
هوا دار خاک رهش یک یک
بیال و پر او همه میپزند
بگرد درش گشته دائم بسر
در انگشت او بسته پرگار عرش
دش چون سپهر نقابت بجوش
فشاند^۸ دو عالم یک آستین
بود خاک را فخر بر آفتاب
که ظاهر کند رتبه خاک پاک^۹
که در خاک مخفیست گنج نهان
چه خیل ملایک چه خیل بشر
صدش عرش و کرسی^{۱۰} بهر کنج دل
دم عیسی از گلشنش یک نسیم
کلید دو عالم در انگشت او
بحق کرامات اثناعشر^{۱۱}
به بیت الحرام و مقامات او
که بوی خوشش آورد خون بجوش
که بر عرش ساینند طرف کلاه

۱- ج: سرمدین، ۲- موب: بماه زماه، ۳- ج: زیرنگین، ۴- ج: فشانده، ۵- ج: موم: اورا،
۶- ج: موم: نه پیدا بود رتبه خاک پاک، ۷- ج: از آن، ۸- ج: بنده را، ۹- ج: عرش کرسی، ۱۰- ج:
بعالی نژادان اثناعشر

بآن خاک^۱ مشکین که هر صبح، خور
 بجوش و خروش دل صاف خم
 بخشست سرخم که باشد مدام
 به پیمان پیمانۀ مشکبو
 بجمعیّت خوشۀ بکر تاک
 بنوری که رخشان ز ساغر بود
 بصبح جبین صبوّحی کشان
 بطاق و رواق فلکسای دیر
 برندان یکرنگ واقع نما
 بپاکان آلوده دامان مست
 بمخمور قلاش رند غریب
 بنور دعای مناجاتیان
 بمرغوله مویان^۲ بی کبر و ناز
 بهنجار بربط، بگیسوی چنگ
 بقانون و رگهای نالان او
 بنقش و نگار دف پوست پوش
 بطنبور رسوای پرده نشین
 بسر دل نی که با صدنوا
 بسرهنگی و سرگرانی^۳ عود
 برخسار نورانی شمع جمع
 بحسنی که از دامن پاک او
 بدان گردش نرگس فتنه بار
 بزلف کج او که شد راست بین

بروید غبارش بجاروب زر
 بمعراج رندان پی کرده گم
 باو چار رکن جهانرا قوام^۴
 بعهدی که بستم بدست سبو
 که شدوقف دردی کش سینه چاک^۵
 بناری که در تاک مضمّر بود
 بانفاس مخمور آتش فشان
 بگلخن نشینان لاهوت سیر
 که صافند و پاک از نفاق و ریا
 که دارند در جیب نه چرخ، دست
 که در دین چودنیا^۶ بود بی نصیب
 بسوز نیاز خراباتیان
 بسازندگان ملایم نواز
 بزناار کافر دلان فرنگ
 بپهلوی بسیار پیکان او
 که آمد ز سر تا پیا چشم و گوش
 بآن نغمۀ دلخراش حزین
 شد از پرده غیب، پرده سرا^۷
 که از روی دست، او چه دلها ربود
 ببربط که پروا ندارد ز شمع
 برد هر صباح آفتاب آبرو^۸
 که سرگشته هر دم کند صد هزار
 کند راست او کار دنیا و دین

۱- ج: خال، ۲- چوم: قیام، ۳- ج: برعاشق سینه چاک، ۴- ج: که در دین و دنیا، ۵- ج:
 بمرغول خوبان، ۶- م: نغمه سرا، درج این بیت پیش از بیت قبل آمده، ۷- ج: آب: بود هر صباح
 آفتاب آب او

بحقّ وفا و جفای بتان
 بخال سیه مست لبهای یسار
 بطاقین محراب ابروی دوست
 برعنایبی آن بهشتی نهال
 که در بزم ساقی کوثر مرا
 بگیسوی مشکین آن ماه بدر
 از آن می چنان کن مرا بیخبر
 از آن آتشین^۱ باده سینه سوز
 ز خاک ره اهل بیت علی^۲
 که گرد گلیمی ز آل عبا
 باندک نمی زان سحاب امید
 دو عالم از آن پنج دارد نظام
 توانگر دلم کن ازین پنج گنج
 کتبخانه دین و ایمان ما
 بیازوی این پنج قدسی مآب

بدان عشوه جان ده وجانستان^۱
 که شد مردم دیده اش داغدار
 که روی دل هر دو عالم بدوست
 که شد سدره و طوبیش پایمال^۲
 طفیل حریفان مهل بی نوا
 که در سایه اوست شبهای قدر
 که با خویش هرگز نیایم دگر
 چراغ دل پرتوی برفروز
 دلم را چو آینه کن منجلی
 کند زوسفیدم به سردو سرا
 گلیم سیاه مرا کن سفید
 بخمس المبارک سخن شد تمام
 مرا جز بمیزان ایشان مسنج
 ازین خمسه دارد رواج و بها
 توان تافتن پنجه آفتاب



۱- ج: بر آن شیوه جاننده وجانستان، ۲- ج: که شد سدره طوبیش پایمال، ۳- ج: آتش،

۴- ج: چوب: نبی

ذکر

عندلیب گلستان نکته پردازی مولانا امیدی رازی

این بیت القصیده معانی^۱ از اکابر زادهای طهرانست، اسم ایشان **خواجه ارجاسب بن خواجه شیخعلی طهرانی** است، ابا عن جدی ارباب واکابر ولایت خود بوده اند، در بهار عمر از وطن مألوف خود خروج نموده^۲ به شیراز آمد، و بسعادت خدمت افضل الفضلاء **جلال الدین محمد دوانی** مستسعد گشته و شاگردی او اختیار کرده در اندک ایامی^۳ از توجه مولوی از شاگردان ارشد ایشان شده^۴ در جمیع علوم صاحب قدرت گردید، چنانچه زبان از توصیف مولویت آن افصح المتکلمین عاجز و بیان از تعریف موزونیتش قاصرست، لیکن در علم طب آنقدر مهارت بهم رسانید که هیچیک از شاگردان مولوی مذکور را در آن فن میسر نشد، و استادش نام او **معهود** نهاد و تخلصش **امیدی** قرارداد، گویند که جاه و سامانی که لازمه اکابرست با ایشان بوده و اوقات خود همگی بصحبت و عشرت گذرانیده و همیشه فصحاء و شعراء از ایشان صلهمی یافته اند، و مردم اهل را بطریق رعایت میفرموده که خاطر خواه ایشان بوده باشد، شاعری دون مرتبه خود میدانسته، چون طبیعت عالی داشته گاهی اراده شعر گفتن میکرد و هر چه میگفته خوب میگفته^۵ آورده اند که اتحاد تمامی به **نجم ثانی**^(۱) و **میر عبدالباقی**

۱- این قسمت در چوب نیست، ۲- ج: از وطن خروج نموده، ۳- ج: اختیار فرموده اند، در خبرست که در اندک ایامی، ۴- چوم: شد، ۵- ج: میگفته است

(۱) **امیر یار احمد اصفهانی** ملقب به **نجم ثانی** وزیر شاه اسمعیل اول بعد از فوت **امیر نجم زرگر** بوزارت رسید، و در سال ۹۱۸ بعد از قتل عام **بلده قرشی** در ناحیه **غجدوان** بدست لشکریان **عبیدالله خان اوزبک** اسیر شد و بقتل رسید، **امیدی** هر قصیده‌یی که در مدح وی میگفت، سی تومان تبریزی صلهمی یافت

«حبیب السیر ج ۴ ص ۵۲۶ خزانه عامره ص ۲۴ و ۲۹۸»

یزدی^(۱) و **خواجه حبیب الله ساوجی**^(۲) داشته، قصیده‌یی چند در مدح ایشان فرموده^(۳) الحق که در آن قصائد آنچه لازمه شعر و شاعریست بجا آورده،^(۴) اشعار آبدار آن یگانه روزگار بمطالعه این ذره بیمقدار رسیده، منظومات ایشان متشابهست^(۵) بطرز

۱- م: گفته، ۲- چ: منشیانه است و

(۱) **امیر نظام‌الدین عبدالباقی بن صفرالدین بن امیر فیث‌الدین بن شاه‌نعمه‌الله ولی**

ابتدا بمنصب صدارت شاه اسمعیل ماضی مأمور گشته، بین الاقران ممتاز و مستثنی گردیده، و بنا بر وفور اعتقادی که **امیر نجم ثانی** را بدان سلسله علیه بود، در حین عزیمت **ماوراءالنهر** آنجناب را بنیابت خویش تعیین فرمود، و پس از فوت وی، میرمزبور در امر وکالت مستقل گشته روز بروز کویب جاه و جلالت صفت از تفاع می‌پذیرفت، تا در جنگ **چالدران** (سال ۹۲۰ هجری) شربت شهادت چشید، «هفت اقلیم» گ

..... در سابقه انشاء نیز از بی نظیران بود و گاهی بگفتن شعر نیز میل مینمود، تخلص **باقی**

میکرد، دیوان غزلی تمام کرده «تحفه سامی ص ۲۱»

ازوست :

مسکن شده کوچه ملامت مارا

درویشانیم ترک عالم کرده

باقی مطلب جانب میخانه ام امروز

من کیم بر سر کوی تو یکی شیدایی

مال و جاهی که درین عالم پردرد و غمست

از جهان دست کشیدیم و شدیم آسوده

بہتر از ملک جهانست سراسر **باقی**

اشعار از «تحفه سامی، ریاض الشعراء، مجموعه شماره ۵۳۴۹ کتابخانه ملک» گ

(۲) **خواجه کریم‌الدین حبیب‌الله ساوجی** وزیر دورمیش خان حاکم کل خراسان

یکی از اسنخای زمان خود بود، و او را جماعت شاملو بعلت نرسیدن مواجب در ۱۳۲۶ کشتند، خواندمیر تاریخ **حبیب‌السیر** را بنام او تسمیه کرده است

«احسن التواریخ ص ۱۱۷ و حبیب‌السیر» گ

(۳) در **مجالس النفاوس** (ترجمه **فغری هروی** ص ۱۴۱) آمده: **افصح الفصحاء واملح الشعراء**

رکن الاسلام والمسلمین سعدالدین مسعود الایمیدی

پیشوای سخنوران جهان

در سخن وصف او برون زبیران

آفتاب سپهر فضل و کمال

در ناب محیط عز و جلال

دانشمند خوبست، و از دارالخلافة **دی** است، و بر فریة **تهران** زراعت دارد، و در دارالفضل **شیراز** تحصیل کرده، و از شاگردان سرآمد **مولانا جلال‌الدین دوالی** است، و نام اصلیش **ارجاسب** است، **مولانا ازغایت التقات**، او را **مسعود** نام نهاده، و در آندیار بدین اسم مشهورست، قبل از شرف ملازمت، همیشه ذکر لطائف احوال و اوضاع او استماع می‌افتاد، و حالا بیمن دولت روز افزون حضرت بقیه در صفحه بعد

ظہیر فاریابی^(۱) اگرچه بروش سلمان ساوجی^(۲) آشنایی بیشتر دارد^۳ فاما بہ ازو سخن کرده، چرا کہ در شعر سلمان ساختگی بسیارست، و در اشعار ایشان مطلق ساختگی نیست، و از اشعار آن افسح الفصحاء^۴ زیادہ بر^۵ ہفدہ قصیدہ وسد غزل و پانزدہ رباعی و ساقی نامہ بر صحیفہ^۶ روزگار یادگار نمائندہ است.

۱- ح: حرف زدہ اند، ۲- ح: نزدیکست، ۳- ح: زبدۃ المتأخرین، ۴- ح: از، ۵- ح: یازدہ، ۶- ح: بر صحیفہ،

(۱) متوفی در ۵۹۸ھ

(۲) متوفی در ۷۷۸ھ

مانندہ از صفحہ قبل

آصف صفائی، آن سعادت میسر شد، چندان اخلاق و اطوار پسندیدہ مشاهده میشود کہ زبان ناطقہ در بیان تفریر آن عاجزست، و مولانا در حمہ اسلوب شعر، مہارت تمام دارد، بتخصیص قصائد کہ آن وادی حق اوست، و ابیاتش در رنگ مقطعات ابن یمن نصایح آمیز واقع میشود، و این چند بیت از آنجاست و خوب گفته:

وگر کنی ز برای جہود کل کاری
درین دو شغل خسیب آن مثابہ دشواری
بروی سینہ نہی دست و سر فرود آری

اگر کنی ز برای مجوس کناسی
درین دو کار کریہ آنقدر کراہت نیست
کہ در سلام فرودمایگان صدر نشین

و در همان کتاب (ترجمہ حکیم شاہ محمد قزوینی ص ۳۹۹) ذکرش چنین آمدہ است:
مولانا امیددی جوانی فاضلست، و از جملہ بزرگزادہای ری است، و نام او ارجاسف و نام برادرش لہر اسف و نام برادر دیگر گشتاسف،

امینی شاعر چون نام او و نام برادران او شنیدہ خندیدہ و گفته: «مولانا! فلان مادر تو شاہنامہ بودہ»، و مولانا امیددی بر انواع شعر قادر، خصوصاً قصیدہ نیکو میگفتہ، ولیکن قصیدہ او بر مردم مبارک نبود، و ازین جهت اکابر جایزہ او پیش از قصیدہ میدادند تا قصیدہ بنام ایشان نگوید...

سام میرزای صفوی مینویسد: مولانا امیددی بحدوث طبع سلیم و حدت ذہن مستقیم سرآمد شعرای زمان بود، و بی تکلف از متأخرین کسی قصیدہ را بہتر از او نگفتہ، مولد او قصبہ طہران است از عمال ری پدرش رئیس و کدخدای آنجا بود، نام او در اصل ارجاسب بود، در اوایل عمر جہت تحصیل بہ شیراز رفتہ و در زمرہ شاگردان ملا جلال الدین محمد دوانی در آمدہ و اکثر کتب متداولہ را خواندہ فاما در طب بیشتر کوشیدہ و مولانا اسم او را تغییر دادہ مسعود نام نهاد، و با اکثر اہل دولت صاحبقران اختلاط داشت، چنانکہ از شعر او معلوم میتوان کرد، و در اواخر در طہران منوطن شدہ باغی طرح انداخت، و اورا موسوم بہ باغ امید کردانید، اما هنوز نہال امیدش بارور نگشتہ بود کہ از صدمہ صرصر حوادث، سمت قاعاً صففاً پیدا کردہ و در شہور سنہ خمس و عشرین و تسعمائہ جمعاً بر سر او ریختہ بقتلش رسانیدند، بعضی مردم این امر شنیع نسبت بہ نور بخشیدہ کردہ اند، واللہ اعلم؟

«تحفہ سامی ص ۱۰۱»

بقیہ در صفحہ بعد

مؤلف مخزن اخبار در تألیف خود آورده که میانه مولانا امیدی و شاه قوام الدین نوربخش^۱ زمانه طرح دشمنی انداخته آن دو عزیز را بتقریبی بایکدیگر خصم ساخته بود^۲ چنانچه بخون یکدیگر تشنه شده بودند، بتخصیص شاه قوام الدین کمر قتل مولوی بر میان جان بسته و^۳ همیشه مترصد فرصت بود^۴ و مولانا امیدی در قصیده‌یی که در مدح میر عبدالباقی صدر گفته درین چند بیت اظهار اینمعنی نموده است:

۱- ج: بی تقریبی بایکدیگر ساخته بود، ۲- ج: بود، ۳- ج: فرصت آن میبود،

مانده از صفحه قبل

خواندمیر کرد: مولانا امیدی بحدوث طبع سلیم و وحدت ذهن مستقیم و اتصاف بفضائل نفسانی و اکتساب کمالات انسانی، سرآمد شعرای زمان و مرجع فضلی دوران بود، و آنجناب در ذی الحجه سبع و عشرین و تسعمائه (۹۲۷) در ملازمت نواب نامدار، انیس الحضرة البهیه در میش خان بدارالملک خراسان آمده، چندگاه ساحت آنولایت را بپنجهن مقدم شریف مشرف داشت، و الحق در آن اوقات با اصحاب علم و کمال با حسن وجهی سلوک نموده، همواره همت بر سرانجام مهمام میگماشت، و در شهر سنه تسع و عشرین و تسعمائه (۹۲۹) بمبالغه و العاج تمام رخصت مراجعت بصوب مملکت ری که وطن مألوف و مسکن معهودش بود حاصل نمود، و بعد از طی منازل و قطع مراحل بمقصد رسیده، روزی چند از زنج راه برآسود، در آن اثناء جمعی از اهل شروفساده که از آنجناب کینه دیرینه در سینه داشتند، قاصدانهدام بنای حیاتش گشتند، و شبی باقیه‌های کشیده بر سر بالینش رفته چند زخم بر وی زدند، تا برحمت الهی پیوست و روز دیگر هر چند حکام آنولایت تفحص و تفتیش نمودند، نه از قاتل خبری شنیدند و نه بر حقیقت جرمه مقتول مطلع گردیدند.

چون خواندمیر به شاه قوام الدین نوربخش ارادت میورزیده نتواسته است که ویرا قاتل امیدی معرفی کند و در حق وی چشمپوشی کرده است.

رک: حبیب السیر ج ۴ ص ۶۱۱ و ۶۱۲، گ

حسن روئلو در ذیل متوفیات سال ۹۲۹ مینویسد: امیدی طهرانی بحدت طبع سلیم سرآمد شعرای دوران بود، میان او و شاه قوام الدین نوربخش بواسطه باغی نزاع واقع شد، درینسال باینقدر اولاد را باجمعی شب بر سر مولانا امیدی فرستاد، تا چند زخم بر او زدند و برحمت الهی پیوست، و از غضب منتقم جبار و خشم احمد مختار نیندیشید،

گ «احسن التواریخ ص ۱۷۷» گ

(۱) امین احمد رازی مینویسد: شاه قوام الدین بن شاه شمس الدین بعد از فوت پدر خود (صواب چنینست: بعد از فوت جد خود شاه قاسم بن سید محمد نوربخش که در ۹۲۷ وفات یافت، رک: حبیب السیر ج ۴ ص ۶۱۱ و ۶۱۲) برو ساده بزرگی تکیه زده، مرتبه‌اش از آباء و اجداد درگذشت، و بتدریج خلق کثیری تن بهم آغوشی مریدی او در داده، عجب و نخوت بسیار بهم رسانید، چنانچه مولانا امیدی بر سر آن رفت، و خود فیز سر در سر آن کرد، مفصل این مجمل آنکه: مولانا امیدی را باقی بقیه در صفحه بعد

اشعار کنایت آمیز نسبت بشاه قوام‌الدین نوربخشی

مداحیم چو طی شد، بشنو حکایت ازری^۱ویرانده‌ییست^۲ در وی دیوانه‌ییست عامل^۳

دیوانه‌یی که تدبیر، در وی نکرد تأثیر

دیوانه‌یی که زنجیر، اورا ساخت عاقل

دیوانه‌یی که افسون، سازد جنونش افزون

دیوانه‌یی که مجنون، شاگرداوست حاصل

دیوانه‌ییست پرفتن، دیرینه دشمن من

از وی مباش ایمن، وز من مباش غافل

۱- از اشعار کنایت نسبت شاه، ۲- بشنو حکایت‌ری، از یک مجموعه خطی متعلق بدوست شاعر دانشمند آقای حسین پرتو بیضالی که در حدود اوائل قرن یازدهم هجری نوشته شده و مشتمل است بر منتخباتی از قصائد شیخ اجل سعدی، کمال‌الدین اسمعیل، نظام استرآبادی و قسمت اعظم دیوان امید و ما ازین مجموعه به علامت اختصاری «میج» یاد خواهیم کرد، ۳- میج: ویرانده‌یی و، ۴- ج: عاقل، موب: غافل، متن از میج،

مانده از صفحه قبل

بود مرسوم به باغ امید،

پیش

برده رضوان بی‌بشت از پی پیوند کسری
 ونحوت شاه قوام‌الدین رشته طمع را بحرکت آورده، مافی الضمیر خود را بمولانا اتها نمود،
 ومولانا ابا ازین معنی نموده، دست‌برد بر سینه ملتمس وی نهاد، قضا را گذر شاه قوام‌الدین به دروژی چند
 بر آن باغ افتاده، فرمود تا چند نهال آنرا بیفکنند، چون خبر بمولانا رسید، بر زبان آورد که این نوع
 اعمال از خروگاو صادر میشود، هج می‌آیدم که خدام شاه بدین شیوه عمل نموده باشند، وشاه قوام‌الدین
 این سخن را ذخیره خاطر گردانیده پس از چند وقت جمعی را بفریفت تا شبی آن دو حه ریاض فضل را از پای
 در آورند، چون شاه اسمعیل در همان روز رخت بعالم جاودان کشیده بود (شاید بجای در همان روز «در
 همان زودی» بوده و تحریف شده باشد زیرا که شاه اسمعیل شب دوشنبه ۱۹ رجب ۹۳۰ وفات یافته و
 چنانچه امیدی در پایان سال ۹۲۹ کشته شده باشد، باز هم بامر ک شاه اسمعیل هفت ماه فاصله دارد)
 بازخواست آن خون در تعویق افتاد، چون افسر خسروی بفرق شاه طهماسب آراستگی پذیرفت، شنید
 که کس بسیاری من بمتابعت او در داده‌اند و قلعه‌یی در کمال حصانت بنا فرموده و قرب هفتصد الجین تو بیت
 فرمود، هر اینه در صد استیصال اقبال او گردیده تا وقتی که از خراسان معاوت فرمود، شخصی را فرستاد
 تا شاه قوام‌الدین را مقید و محبوس ساخته باخویشان مولانا امیدی به قزوین که در آنوقت دارالملک
 بقیه در صفحه بعد

قتلش بچار مذهب، جائز چو قتل افعی

دفعش بهفت ملت، واجب چو دفع صائل^(۱)

بتحقیق پیوسته که آن عندایب گلستان نکتهدانی، در سلخ زندگانی در وطن خود طهران متوطن شد، و در آنجا باغی طرح انداخت، و در پرده اخت آن حدیقه، کمال سعی بجا آورده **باغ امید** نام آن بوستان نهاد، اما هنوز نهال امیدش بارور نگشته بود

۱- معجم مصنف، ۲- چ: سعی

مانده از صفحه قبل

بود رسانیدند، و پس از آن پادشاه خون **مولانا امیدی** را بهانه ساخته، فرمود تا مشعل بر سر روزی وی برداشتنند، بعد از آن در یکی از قلاع معتبر محبوس گردانیدند تا هنگامیکه قضا و قدر قصد و دیت حیات او نمودند.

نظم

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن
از آنچه فیض خداوند بر تو میباشد
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
و **شاه قوام الدین** احیانا بگفتن شعر مبادرت مینموده، این بیت از جمله منظومات اوست:

گرچه یکچند قلت پیرو بدگیشانت

و تاریخ گرفتاری وی را **خواججه هدایت الله** مشرف اصطبل چنین یافته:

دی می طرشتی درشتی صفت از قهر
خاک سیاهی بود ز من گشت طرشتی
آبادی آن موجب ویرانی من شد
میگفت که بیزار ازین خاک بگشتم
بگذاشتم و از همه عالم بگذشتم
تاریخ گرفتاری من گشت «درشتم»: ۹۴۴
«هفت اقلیم» گ

(۱) صائل: گستاخ و سرکش «فرهنگ تفریسی» بیتی چند از آغاز این قصیده و دو غزل با استفاده

از «معجم» و مجموعه سی دیوانی کتابخانه ملی ملک بشماره ۵۳۰۷ برای مزید فائده زیلا درج میشود:

تو ترک نیم مستی، من مرغ نیم سمل
نویانوی بمیدان، من دست شویم از جان
کاری نمیکشاید، از دست مانده در سر
سافر گشتی و خنجر، اهل وفا سراسر
پیمانۀ حیاتم، پیش از اجل تو بشکن
آهسی ز سینه من، برق هزار خرمن
دنیال آن مسافر، از ضعف و ناتوانی
کو بخت آنکه کیم، مستش ز خانه زین

بقیه در صفحه بعد

که **شاه قوام‌الدین نوربخشی** فرصت یافتد بنا بر کینه دیریند بجمعی از نوربخشیان اشارت نمود تا غافل بر سر او ریختند و بدرجه شهادتش رسانیدند. عمر آن دیباچه دیوان نکته پروری از شصت و پنج تجاوز نکرده بود که ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد، **افضل نامی**^(۱) تاریخ فوت آن مرحوم اینچنین یافته و در سلك نظم کشیده که این ضعیف درین اوراق بر بیاض برده ثبت نمود:

تاریخ فوت مولانا امیدی

نادر العصر امیدی مظلوم	که بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود	کای ز سر درون من آگسآه
بهر تاریخ قتل من بنویس :	آه از خون ناحق من آه: ۹۲۵ (۳)

مانده از صفحه قبل

زلف دراز دستش ، در گردنم سلاسل

چشم سیاه مستش ، سرمایۀ جنونم

فزل

نظر بر آن من نازک کنی و ناز کنی
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
بدیگری رسی اظهار صد نیاز کنی
که پیش مردم بیگانه پا دراز کنی
اگر بکعبه روی و اگر نماز کنی

خوش آنکه چاک گریبان بنماز باز کنی
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم
چرا ز من گذری با هزار استغناء
بچشم من نکنی خواب و شرم میداری
کمان مبر که شود عشق، بی نیاز قبول

ترنج غنیمت او را نهال کشت بلند

تو دست کوتاه **امیدی** چرا دراز کنی

یا مرا صبری دهد چندانکه استغناء تو
از جنون عشق ما را نیست هم پروای تو
ما برسوایی علم در عالم از بالای تو
تا نه تو بدنام کردی و نه من رسوای تو

کاش کردون از سرم بیرون برد سودای تو
از فرور حسن اگر نبود ترا پروای ما
شهره شهری چو ماه تو تو از پهلوی ما
عشق چون پنهان نماند، زین درم آواره کن

شب نهان، از سر **امیدی** بر سر آن کوی رو

تا نبیند روز آنجا کس نشان پای تو

گی

(۱) **افضل نامی** - طهران نیست و بقدر طالب علمی دارد، شمرش بغایت رنگین و متین است و در

اثنای جوانی بمفاجا در گذشت، مردم را کمان بود که نوربخشیه او را تسمیم نموده اند، این دو مطلع ازوست:

پیش مردم چند لافم کز سگانم یار را

آنچنان کس تا شود خاطر نشان اغیار را

همیشه داغ غمم بردل حزین بودست

کلی که چیده ام از عاشقی همین بودست

«تحفة سامی ص ۱۲۶» گی

بقیه در صفحه بعد

ساقی نامه مولانا امیدی

شراب طهور و سقا هم ازوست
 که هر ساغری را ازو بهره ایست
 بهر دست جامی که بایست داد
 باندازه کام در جام ریخت
 که نور کلیم است و نار خلیل
 بهستی من آتش اندر زند
 که این آتش ازمن بر آورد دود
 توانی که آبی بر آتش زنی
 که شیرین کند تلخی روزگار
 ز ایام من تلختر کام من
 باندازه آرزو دست و پای
 بکام دل خویش گامی فراخ
 که از جم رسیدست دورش بما
 ز دستی بدستی رود همچو جام
 که یکقطره دارد ازو صدخواص

حریفی که این نیلگون خم ازوست
 درین بزم، ساقی گلچهره ایست
 شرابی که ساقی سرمست داد
 رحیقی که ساقی خودکام ریخت
 بیا ساقی آن رشحه سلسبیل
 بده تا فروغش علم بر زند
 مغنی تو هم بر کران گیر عود
 تو کاین ساز پرسوز دلکش زنی
 بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
 بمن ده که تلخست ایام من
 نشاید کشیدن درین تنگنای
 نشاید نهادن درین سنگلاخ
 بیا ساقی آن جام گیتی نما
 بمن ده که دوران گیتی مدام
 بیا ساقی آن مومیایی خاص

مانده از صفحه قبل

تقی الدین اوحدی مینویسد: از اول جوانی تا آخر عمر در خدمت مولانا امیدی بر میگرد

ازوست :

و ادرا دیوان غزلت

گلزار امید ری دلاویز نماند
 ری بود و همین امیدی آن نیز نماند
 نه آه در تو اثر میکند نه زاری من
 نتیجه عجبی داد، امیدواری من
 چه کرده ام که چنینم نگاه باید داشت
 نه از بسرای همینم نگاه باید داشت

افسوس که طهران طرب انگیز نماند
 از ری بگریز نامی از ری بگریز
 چه سود پیش تو فریاد و بیقراری من
 امیدم از تو مبدل بنا امید شد
 چرا همیشه همینم نگاه باید داشت
 اگر نه درخور لطفم برای جور خوشم
 کی از دل خود بشو کفتم که پس از من

چون مدعیان با در و دیوار نکفتی
 «عرفات»

(۳) تباریخی که ذکر شد ۹۲۹ بود، شاهد صادق هم ۹۲۹ ثبت کرده، ولی این ماده تاریخ که شهرتی هم دارد تاریخ قتل امیدی را شامل نیست و اگر دو الف ممدود را چهار هم بحساب بیاوریم ۹۲۷ میشود و باز دو سال کم دارد،

بمن ده که از بام گردون دون^۱
 بیا ساقی آن آفت عقل و هوش
 بمن ده که بیهوشیم آرزوست
 بیا ساقی آن آتش توبه سوز
 که این آتش آنجا که روشن شود
 بیا ساقی آخر بیاسا دمی
 بیا تا قدحهای پر می کشیم
 بیا ساقی آن بکر یکساله را
 بده گرچه در کیش هشیارومست
 بیا ساقی آن رطل پیمان شکن
 بمن ده که از توبه ناقبول
 بده ساقی آن چشمه لعل ناب
 روان کن که بر جویبار روان
 بیا ساقی آن آفتاب منیر
 بر آور ز برج خم لعل فام
 بیا ساقی امشب که رندان مست
 لبالب کن آن لب شکسته سفال
 بیا ساقی آن جام گیتی فروز
 بمن ده که شد روزگارم سیاه
 بیا ساقی آن راح راحت فزا
 بمن ده که چون نشأه انگیخت می
 بیا ساقی آن گوهر ناب را
 بمن ده که چون گیرمش در دهن
 بیا ساقی آن آب یاقوت فام

فتادم درین خاکدان سرنگون
 بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
 به بکران هم آغوشیم آرزوست
 چراغ گناه مرا برفروز
 خرابات وادی ایمن شود
 دمی بیغمی بهتر از عالمی
 لبالب کنیم و پیایی کشیم
 گرانمایه یاقوت سیاله را
 نشاید کشیدن یکساله دست
 که باوی درستست پیمان من
 ملولم ملولم ملولم ملول
 که سیمین زمین است وزرین حباب
 بروید گل و بشکند ارغوان
 که در سایه پرورد دهقان پیر
 که عمر آفتاب است بر طرف بام
 شکستند در میکده هر چه هست
 که خورشید را جادهی در هلال
 چراغ شب و روشنایی روز
 خلاصم کن از گردش مهر و ماه
 که کیفش نباشد کم از کیمیا
 کم از کیمیا کی بود کیف وی
 گرانمایه یاقوت سیراب را
 شود کهربایم عقیق یمن
 ملامت گر اهل ناموس و نام

بمن ده بگلبانگ رود و سرود
 بیا ساقی آن طرفه^۱ درج بلور^۲
 بنه برکفم، فال فیروز گیر
 بیا ساقی آن جام لبریز را
 بمن ده که تا کاسه بازی کنم
 بیا ساقی آن کیمیای بقا
 بچون من گدایی ده آنکه بین^۳
 بیا ساقیا آن سهیل یمن
 بیا ساقی آن نوشدارو که دوش
 بیا ساقی آن تلخ بسیار شور
 بیاور که یکسر^۴ فتاد اتفاق
 سهیلی که آفاق خرم ازوست
 فغان کاندرین لاجوردی قفس
 درینا که درصحن این کهنه باغ
 فسوسا^۵ درین خانه پرفسوس
 چو شد یاوه^۶ یاوه گویان بلند
 خروس سحر چون بر آرد خروش
 سقاك الله ای ساقی سیم ساق
 بیاورتو^۷ آن جام آینه گون
 سزاوار بزم جهان داورست
 جهان گرچه پر ز آدمی^۸ و پریست

که نتوان ازین پیش شرب الیهود
 که یابد ازو سر دلها ظهور
 که روشن شود بر تو مافی الضمیر
 که رسوا کند اهل پرهیز را
 کهن دلخ خود را نمازی کنم
 که قارون شود زو بیکدم گدا^۱
 درم ریزی دست بی آستین
 که گردد از آن سرخ زو انجمن
 تو نوشیدی و شد زمن عقل و هوش
 باشوب نزدیک و [ز] آرام دور
 طلوع سهیل یمن در عراق
 نشاط دل اهل عالم ازوست
 چو من بلبلی را گرفته نفس
 چه آوای قمری چه غوغای زاغ
 چه گلبانگ بلبل چه بانگ خروس
 امیدی لب^۲ از نکته سنجی ببند
 چرا بلبل مست گردد خموش
 لبالب ز می کرده زرین ایاق
 که روشن شود زو درون و برون
 که آینه آیین اسکندرست
 سلیمان سزاوار انگشتریست



۱- چو ووب: ظهور، متن از مع^۱ ۲- هر سه نسخه: که قارون بیکدم شود زو گدا، متن از مع^۱،
 ۳- ج: آنوبین، مع: اکنون بین، ۴- مع: بر آور که دیگر، بنظر نگارنده «یکسر» غلط و «کمتر»
 صحیحست، ۵- هر سه نسخه: خصوصاً، متن از مع^۱ ۶- مع: دم، ۷- هر سه نسخه: بمادده، متن از مع^۱
 ۸- مع: جهان کر پر از،

ذکر

میرزا شرف جهان قزوینی

آن شمع دودمان **مصطفی** و آن نهال بوستان آل **عباس** ولد ارجمند و خلف سعادت مند **قاضی جهان** است، و این قاضی جهان **میر نور الهدی** نام داشته، و یکی از اکابر دارالموحدین **قزوین** بوده است، در عهد فریدون حشمت جمشید جاه، سکندر شکوه دارا سپاه، شمع دودمان نبوی، چراغ خاندان **مصطفوی**، **شاه طهماسب حسینی صفوی** وزیر اعظم ایران شد و خطاب قاضی جهانی از آن جمجاه فلک بار گاه یافت، و در اندک ایامی نسبت ببدگیش در خدمت آن پادشاه فلک قدرت خورشید منزلت بجایی رسید که **بین السطور** بر فرامین «عالیشان» مینوشت،^۱ گویند که یک نوبت شاه عالم پناه منع آن جرأة فرمود، قاضی جهان از استماع این امتناع پای استغناء در دامن صبر پیچیده ترک وزارت نمود. چون دوروز^۲ برین مقدمه گذشت، شاه دانست که محتاج بخدمت اوست و مهم سرکار بی وجود او سرانجام نمیگیرد، دیگر باره آن زیننده مسند وزارت و زیب دهنده سریر و کالت را بالطف پادشاهانه و عنایات خسروانه مفتخر و سرافراز گردانیده رخصت داد که هر چه بخاطر آن یگانه روزگار رسد در فرمان درج نماید،^۳

اما چون **قره العین** **قاضی جهان** بسن رشد و تمیز رسید، در بدو حال مقدمات علمی نزد **علامه امجد نظام الدین احمد قزوینی**^(۱) که در جمیع فنون علوم نظیر و شبیه نداشت گذرانیده، و بعد از آنکه حکومت و دارایی مملکت **فارس** بوالد ماجدش **قاضی جهان** مرجوع شد، به شیراز رفته در خدمت استاد علما و فضیلا مشهور،

۱- ج: عالی ایشان مینوشت، ۲- ج: دوسه روز، ۳- ج: ... یگانگن زمان رسد در فرمان عالیشان

درج نماید، ۴- ج: قره العین،

میر غیاث‌الدین منصور^(۱) تحصیل علوم معقول نموده رتبه مولویت بجایی رسانید که مستغنی از استاد گشته بعدالیوم بقوت طبع مطالعه بسیار فرموده سخنان میروملا را بنوعی حل کرده که دانشمندان زمان را در مجلس شریفش بدو سخن نبوده و در وادی خط و شعر و انشاء و فصاحت و بلاغت و حسن آواز فرید زمان خود گردیده جمیع اکابر علماء زمان با دراک ملازمتش افتخار مینمودند و پیوسته خوش طبعان در ساحت بر و نوالش می‌آسودند، تقیدش باموز شرع و متابعت سنت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم باقصی الغایه رسیده بود و دینداریش در امور امر معروف و نهی منکر متجاوز از حد و نهایت،^۲

جمعی از معاندان بعرض اشرف اقدس فرمانروای ایران زمین رسانیدند که آن نوباوه بستان سیادت یکی از ارباب تعصب اهل تسنن است، شاه بعد از استماع این خبر بنابر تعصبی که آن سلسله را در مذهب خود می‌باشد، از آن منبع فصاحت و بلاغت بغایت مکدر شد و از نظر کیمیا اثرش بینداخت^۳ بهر تقدیر در حین حیات و بعد از ممات والد خود از سعادت ملازمت پادشاهی و تفاخر بندگی شاهنشاهی بی‌بهره ماند^۴ چون سن شریفش پنجاهوشش رسید در سنه ثمان و ستین و تسعمائه (۹۶۸) در ضحوة صغری^(۲) روز یکشنبه هفدهم ذیقعدة بقریه ورس قهپایه قزوین^(۳) و دیعت حیات

۱- درج: بعد از سن رشد و تمیز رسید تا متجاوز از حد و نهایت، یازده سطر از قلم افتاده است،

۲- ج: انداخت ۳- م: از سعادت خدمت شاه بی‌بهره ماند،

(۱) **امیر غیاث‌الدین منصور بن امیر صدرالدین محمد دشتکی شیرازی** از علماء مشهورست چندی در زمان **شاه طهماسب صفوی** منصب صدارت بوی محول بوده و در سنه ۹۴۸ وفات یافته است، «احسن التواریخ روملو ص ۳۰۳» گ

(۲) در کتاب **مزارات بخارا** معروف بتاریخ ملازاده تاریخ وفات **شمس‌الائمة کوردی** چنین آمده است: وفات او در ضحوة کبری در روز جمعه نهم محرم الحرام سنه اثنین و اربعین و ستمائده بوده، ازین عبارت و عبارت متن چنین معلوم میشود که ضحوة کبری و ضحوة صغری تقسیماتی بوده از برای ساعات روز مانند صبح اول و صبح دوم و باین تعبیر میتواند بود که مراد از ضحوة صغری اوائل روز و از ضحوة کبری هنگام نزدیک شدن آفتاب بوسط السماء باشد، و ازین هر دو میتوان بچاشتگاه و چاشتگاه فراخ تغییر کرد، «مزارات بخارا ص ۳۷ بتصحیح و تحشیة نگارنده» گ

(۳) **ورس**: ده جزء دهستان **کوهپایه بخش آبیک** شهرستان **قزوین**،

«فرهنگ جغرافیایی ایران» گ